

بزرگان را نکاحی دان مناسب
 بگفت این صیغه را از بیست دینار
 ترا دینار دادم الف و پانصد
 تو پنداری که عالم نیستم من
 کتاب دزد و قاضی دیده ام من
 گذر ها کرده ام از راه مسجد
 جواش را به تسخر گفتم قاضی
 ز عالم تا نگردد علم معلوم
 ز پیش افزون به پیشم گشت قدرت
 چنان مغرور شد استاد نادان
 برن پیوسته قاضی را نظر بود
 بگفت ای ماه رو از مهربانی
 نگاهم بر تو بهر نیم سیب است
 پس آن زن سر بر آورد و زجاجست
 جو دادش نیم سیب آن ماه پیکر
 بهم وصل آن دو نیم سیب بنمود
 بخود می گفت چون دید آن دور اینک
 که این مکاره نبود جز زن من
 بقاضی حکمت استاد دل افروز
 چو طفلان بینمت مشغول بازی
 بگفت از زن گرفتم نیمه سیب
 برای ایمنی ز آسیب تخریق
 زن قاضی ز گفتم او سر آشفت
 که این بد چشم آری از نکوئی
 چنین نهاد طرار نظر باز
 بناهوس کسان دیدن کند جد
 به قاضی گفتم آنکه از سر چشم
 ولی بر گفتندانی قاضی نبرد اخت

که جایز نیست خواندن بهر کاسب
 اگر خواهی افزون بود سزاوار
 بخوبی تا نخوانی صیغه را بد
 بدان کافزون علم از بیستم من
 قرون افسانه ها بشنیده ام من
 به مکتب خانه دیدن کرده ام جد
 که قدرت پیشم افزون شد ز ماضی
 بکس فهمش نخواهد گشت مفهوم
 نشانم بعد از این باید بصدرت
 که گفتمی پس منم دانای دوران
 به بحر فکر دایم غوطه ور بود
 عیان سازم ترا سر نهانی
 بمن ده کاین مرا از حق نصیب است
 بدستش داد سیب از پای نشست
 ز جیب آورد بیرون نیم دیگر
 دورا یک دید و شد هوش از سرش زود
 که مگذر از یقین و بگذر از شک
 بظاهر بار و باطن دشمن من
 که ناز حبه ات باشد جگر سوز
 نخواهد از تو گشتن کار سازی
 که با هم وصل سازم بهر تحبیب
 شما را سیب شد اسباب توفیق
 به چشم استاد را دندام ها گفتم
 بود با پاک و دارد زشت خوئی
 که از رویم نمی گیرد نظر باز
 ز در بیرون کنش چون سگ ز مسجد
 که داری آب مروارید در چشم
 بسوی خانه زان منزل بیرون تاخت

چو قاضی رفت زن برخاست از جای
 پس از شو گرچه زانجا شد روانه
 در آمد مرد البته ناگه از راه
 همان حرفی که در ایوان نهاد
 که در چشم تو ای بیکو قرینم
 دل قاضی بهخوش آمد از آن گفت
 بدل گفت آنچه با من گفت آن زن
 زن گفت آب مروارید چون است
 بگفت ارکس خورد سنگین طعامی
 مخصوص آنرا که داند شبه ناکش
 بخاری زو رسد از معده تا سر
 بدفعش گر نکو شد کور گردد
 بگفت آری ز دست نفس سرکش
 نشاید نفس دون را بچاره کردن
 سر افزای بود نفس دنی را
 ولی مردان دین اندر ره حق
 نه چون من کار جفای آن ستمکار
 از آن ترسم که در آخر نتعجیل
 چو چندی پیش از ینم کاین ستم کرد
 که با داروغه گرددم روانه
 که از خیل نصارا خواجه میناس
 اجل چون داد ناگه گوشمالش
 چو باد آن جاشدیم از جانب شاه
 پس از اخذ حقوق پادشاهی
 غذائی از قضای آسمانی
 به پیش من نهادند آن جماعت
 ز بس ماکول بد هم چاشت هم شام
 چو مال مرده بود از شبه خالی

نمی دانست در رفتن سر از پایی
 ز سرعت بیشتر آمد جابه
 قسم حکم زد زن بر شوی ابلت
 به قاضی گفته بد گفتا دیگر باز
 نزول آب مروارید بینم
 ز شادی طاق گشت آن با اتم جفت
 همان را گوید این زن نیز نامن
 که بسیاری مرا اندر عیون است
 که دارد غلظت و ثقل تمامی
 نیارد یافتن از شبه پاکش
 به چشمش ریزد از سر ای نکور
 چراغ چشم او بی نور گرده
 پای خود رود نادان در آتش
 جز این که جانم بر تن پاره کردن
 جوان و پیر و مسکین و غنیرا
 ز قید نفس دون باشند مطلق
 گسل انسانیت را کرده ام خار
 چو فرعونم نماید شرقه در نیل
 بکام شهد مسادی زهر غم کرد
 بکوی ارمی ها زین بهانه
 ز دنیا رفته بود آن مردان
 من و داروغه بهر ضبط مالش
 چو آتش کوفتند در خرمن گاه
 بنا حق هر دو بردیم آنچه خواهی
 ز لحم خوک مهر میهمانی
 ز خوردن هیچ نمودم قناعت
 بخوردم ای سهی سرو کل اندام
 نو دست و مرا کردید خالی

چو بهر زن بیان کرد این فسانه
 رفتن از پیش زن گشت عاجل
 ز عم قاضی بره میشد چو بیمار
 چو قاضی آمد از ره دبد کازه ز
 دیش امر و حجت از نار تغییر
 که چشم از دیدن دیدار این زن
 زن از جا شعله سان جست و برآشفقت
 که این بد صورت کج بین ناراست
 گراو اینجاست از من دست بردار
 چوقاضی دبد آن زن را درانکار
 مکن تعجیل کاین کار نکاح است
 شریعت نیست صکار پشم باقی
 دل استا ز عشق آن پری وش
 گفتا کار تو ای پر مکر قاضی
 ز بس در کار من تزویر کردی
 سخن تا چند از ما قبل و ما بعد
 دلت بسی شبه بر این شبه زیبا
 گرفتار است و خواهی کازمش باز
 هوای نمناس دون حق ناشناسی
 بعالم بس زنان مازینند
 یکا یک را ز شوهرشان بری ساز
 سخن ناکرده طی استاد ناکام
 از آن صوت اذان استاد نجار
 که ساعت در گذشت ای غافل از حق
 نو تجاری بگو از نیشه و چوب
 ز دور آسمان و سیر انجم
 در آورد از بغل تقویم و بگشود
 که مه سیرش ز کواکب هافزون است

سوی نجار شد دردم روانه
 که از وی زود تر آید به منزل
 زنش میرفت از سوراخ چون مار
 بیالش تکیه دارد شوخ طنز
 شناور گشت در بحر تحسیر
 گهی بپشم یقین آرد گهی طن
 به نجار از ره چشم و غضب گفت
 در اینجا بودش يك لحظه بیجاست
 که نبود فعل بد را دست بردار
 گفت از حیست تعجیل در این کار
 نامل در چنین کاری صلاح است
 بدقت کرد باید مو شکافی
 بحوش آمد حنا نچه دیک ار آتش
 نخواهد بد خداو خلق راضی
 مرا زین کدخدائی سیر کردی
 میان سازی گذشت آرزاعت سعد
 که دارد این پری با فد رعنا
 نمائی ای جفا جوی دغل باز
 که دایم از پی ناموس ناسی
 که رعنا قامت و زیبا جبینند
 سرای خود پر از حور و پری ساز
 که آواز مؤذن بر شد از بام
 بفریاد آمد و گفنش دگر بار
 جوابش گفت کای نادان احمق
 چکارت با نجوم و ساعت محسوب
 که داند چون من ای نادان مردم
 باستا نقش از نیرنگ نمسود
 چه داند آنکه عاری ز دهنه ز است

ره وامانده از سرعت شب دوش
 بود يك هفته در طی مسافت
 نمر در شب روی چست است و در روز
 چو شب آید زمیزان سوی عقرب
 طریقه تا فردا چاشت هم نیست
 من اکنون نقد جان باید فروشم
 بجانم تا ر غم دارد زیانه
 که تا گه از یسار و از یمنیش
 که ای ناپخته شوم طمع خام
 بخاك از آتش کین آبر ویت
 اگر عالم توئی طالم ککدام است
 اگر جاری نسازی صیغه عقد
 چو بشنید این سخن قاضی از ایشان
 بگفت ای مردمان بی قباحت
 شما را ظلم بی بنیاد باید
 سپس نشست قاضی زن زجاخواست
 چو با قد کمان آید ز دستت
 زنی تا کمی دم از معقول ای شوم
 بتصدیق سخن منجان بخورد
 و با بی گفته گو ای ابله گنج
 چو قاضی دید نیز از شست رفته
 بچستی صیغه قاضی خطبه بر خواند
 فراهم بافت زن کار عروسی
 چو قاضی را رویش حیره شد چشم
 چنان کاز بینیش خون گشت جاری
 بدل می گشت قاضی خرم و شاد
 که سرش فاش کردم زبن نشانه
 سپس خون بخت خود برگشت از راه

کنون در برج میزان رفته از هوش
 که نتواند شبی صکر استراحت
 شود پنهان ز خورشید جهان سوا
 روان گردد بین کسی گردد اقر
 مکن تعجیل کاین کاری اهم نیست
 بدفع آب مروارید کوش
 بیاید رفتنم زین جا بخا
 گرفتند آن دو یکبار آستینش
 ازین منزل اگر بیرون نهی گ
 بریزیم و شویم از کین عدوی
 که کارت خوردن مال حرام است
 ستاییم از تو در دم درهم ت
 حواس جمعش از غم شد پریشا
 چرا بر دل رسانیدم چرا
 بقتل هر دو قتل داد با
 بقاضی گفت کای کج بین تا راه
 که پیکان مان زنی زن مزد شسته
 که مجهولی و مارا گشته مط
 نما یا هر چه را بگرفته ئی
 نما آغاز در انجام ترو
 عن اختیار از دست ر
 شرار فتنه ز آب حیده بند
 بقاضی کرد عزم دست تو
 برد برینیش دست از سرخ
 نهاد آن زن بنای آم و ز
 که چون سرو از خزان عم شو آن
 ولی عاقل بد از مکر ز
 بدبد آن ماه را با ناله و

رح ماه از هلال با حق حویثی
 چو کرد از چشم قاضی نظاره
 قاضی گفتم کای مرد را کار
 برا سگر زوجه بچار یار است
 طلاقم گوی و شو از چشم من دور
 که پری چون تو با من ناتوانی
 جوشند این سخن مردار زن حویث
 نگفت ایرون من تهمت که چون من
 زن از گفتار شو هر شد پریشان
 کبیران را حذر کرد از جیب و راست
 من او را یارم و او با من اعیار
 زدنش پس کبیران سیلی و مشت
 سیه کردند از سر تا پایش
 دوید الفصه قاضی همچو محزون
 بر آمد بر سر کوه نا هیاهو
 در آن هنگامه آمد مرد بچار
 و گریه این حسین بی کفش و دستار
 کلاه خود بر نهاد او را
 نگفتش با تو گرزن سرگرا است
 و گر خواهی پشیمان گردد آرن
 رس بشو مرو رین جا بجا
 چورو این مهرنایی دید قاضی
 سوی دارالقضا دردم روان شد
 چو قاضی شد بدیوان بجا و اصل
 چو خیر مکر را زد بر شاه
 چو اندر جام قاضی کرد ایوان
 فرساده آن دو جادو را پدایمی
 ناروی هر مردم در این کوی

نموده رهبره حال مهروش ریش
 تن نمود چون گل جامه یاره
 رویت دیدم ام گزیده نزار
 به من سر بهات آشکار است
 که چشم گردد از روی تو بیور
 چرا باید کند کار جوانی
 فنا کرد از الم پیر آهن حویث
 دیدم چشم مردم باک دامن
 رجا جست و گرفت او را گریبان
 که قاضی بودش در حانه محاسن
 که خود باشد زن بچار را یار
 ز کین مروی و بر پهلوی در سنت
 چو سگ آنگاه راندند از سرایش
 برهنه پا و سر از حانه بیرون
 شدند آنگه در حالش مردم کو
 قاضی گفت مستی یا که هشیار
 چون داری تو درمانی بدست آر
 زبا باشد پس آن فتنه جو را
 تو پیری او بی مرد جوان است
 بدیوان حانه کن بک چند مسکن
 سوی دارالقضاوت شو روانه
 نگمسی کار تو آرد باد راضی
 ورو دارالقضا دردم روان شد
 مراد زن ز امنا گفست حاصل
 سپس آورد قاضی را به حانه
 زمکر و حیل و بیرک و افسون
 که من بچشم جبین سودای حامی
 ز حوکنان چنان شوی دعل گوی

شمارا کاز هنر پیوسته لاف است
 جو جفت محتسب زان مکرو نیرنک
 بخود می گفت کای مکاره جادو
 زن قاضی و گرانه از چه باید
 وزان کویت فرسند کس بدین کوی
 تو میگفتی مرا از سحر و نیرنک
 برابر کن بر ایشان زور و بازو
 بد او را دایه ئی از مکر قابل
 پس او را گفت کای مکاره دایه
 شکسته محسب با من جنای
 که گوی سبقت از وی برده باشم
 ولیکن محتسب از کثرت هوش
 مرا کن سر فراز از بخیاری
 کنون بایست تدبیری در این کار
 برای بردن امن شرط دل خواه
 پسر صرافیه اندر کویچه یک روز
 قرار و طاقت و صبر و دل وهوش
 ز رفتار و قدم آن سرو قامت
 روان شد با من آن سرو حرامان
 بدیدم مات بود آن شوخ دلخواه
 چو آن سلطان حسنم همراهی کرد
 ندید از من جزو آن مه مهربانی
 دلش از رفتن من عرق خون شد
 کنون داید بسوقت نامدادان
 بسکو کای یوسف مصر نکوئی
 من آن ساعت که دیدم چشم مست
 ولی چون فند در بی یافتم من
 به چنک آور کنون رودویی و می

بکار آرید چون روز مصاف است
 بشد آگه پرید از جهره آش رنک
 ز تو رو تافته است اقبال و نیرو
 که خواهد با تو بازو آزماید
 که این میدان و این چوگان و این گوی
 کجا هاروت و ماروتند هم سنک
 که میزانت سنجند از ترازو
 که کس او را نبودی در مقابل
 دهان مکر دارد از تو مایه
 پی دل خواه و دارم اشتیاقی
 نهزو چون گوی چوگان خورده باشم
 نکرده تا کنون یکدم فراموش
 که در پایت کنم خدمت گذاری
 که نبود محتسب را جای انکار
 مرا چون سایه باش ای دایه همراه
 مرا دید و کشید آهی جگرسوز
 برفت از دست آن سیمین بناگوش
 به حشمش شد عیان روز قیامت
 ز حسرت بدروان اشگی بدامان
 حنانکه بر رخ مهر فلک ماه
 شه عشق من او را چون رهی کرد
 زره برگشت با حالی که دانی
 ولی در حانه دیدم درون شد
 نمائی از من خورستند و شادان
 همین مهر سهر خوب و وئی
 شدم از دست و گشتم پای بستت
 بر رفتن چون صبا بشتافتم من
 روان شودایه از پیش و نواز پی

بیا تا بر خلاف عهد ماضی
 که میترسم مرا دور زمانه
 کنون که محاسب را دور گردون
 چو نبود تنها شب آسایش برایش
 چو با خود دایه را بمود دمساز
 به پیشش شد روان آن شوخ طناز
 پس آن شکر لب از شیرین زبانی
 مرا فردا فلان زن میهمان است
 توقف نکن بدبوان خانه فردا
 ولی شو در پذیرایی عازم
 ز مهر و رأفت امید وارم
 چو پیش محاسب گفت از سر شوق
 اگر گوئی مرا میر آنچه میرم
 چو با هم آنچه باید گفت گفتند
 چو خوردشید از فلک سر زد سحر گاه
 به حسنی محاسب جست و زخانه
 زن پر مکر حالی از صداقت
 زری نهاد اندر مشت دایه
 که ای سر خیل مکاران ایام
 بکار خیر جایز نیست تأخیر
 روان شد دایه سوی کوی صراف
 سه دبد از قضا نیکو جوانی
 نشان هائی که آن زن داده بودش
 نخستین کرد از شادی سلامش
 که ای تمام جمالت شمع جوان
 خصوص آن مه که روی از آفتابش
 ترا دیده است و دل از دست داده
 دل او را تو سردی او دل تو

ز هم از وصل هم گردیم راضی
 مکافات تو بگیرد در میانه
 به چندین کار برد از خانه بیرون
 یا نا حوش بیاسائی به جایش
 سپس شد محاسب را کار پرداز
 بصد غمخ و دلال و عشوه و ناز
 بگفتش کای یگانه یار جانی
 که بانوی فلان بازارگان است
 نه با کسی در حرم آی و نه خود آ
 روان کن هر چه او را گشت لازم
 که نمائی به پیشش شرم سارم
 که ای حکم تو برگردن مرا طوق
 بجان حکم ترا منت ندیرم
 طلب کردند خوان خوردند و خفتند
 منور شد ز نورس هفت خر گاه
 بدبوان خانه شد دردم روانه
 چو او را کرد سرگرم حماقت
 به تسخر مشت زد بر پشت دایه
 در این راه از وفا مردانه زن گام
 که هر چه زود تر آری بود دیر
 بیاد طاعت نیکی صراف
 به رعنائی سهی سر و روانی
 یکایک دید طاهر در وجودش
 سپس پیش آمد و داد آن پیامش
 چو زلفت بی تو درهم جمع خوان
 به است و حور ندیده بی حجبش
 ز پیر عمره ات از پا فزاده
 تو او را مایمی او مایل تو

اگر بردی دلش از خوب روئی
 بیا تا محاسب نبود بخانه
 رسان خود را بان دلداده دلبر
 پسر را شد ز پیغام دل آرام
 بگفتا شد جو آوردی پیام
 بخدمت خوش دلی زد سکه نقد
 بدستش بود آن مه چند دینار
 بگفت اینجا دمی شو ایستاده
 شد آن سرو روان با خاطر شاد
 ز چشم دایه چون پیک نظر رفت
 روان شد دایه او چون سایه از پی
 چو از ره آمدند آن نازنین جست
 خرامان برد تا خلوت سرایش
 گرفت از اوئی و حنک و می و جام
 پسر را گفت کازتن جامه بر کن
 بحکم نازنین آن شوخ طناز
 ز راه مکر آن غارت گر هوش
 بگفتا کاز تو چند آن شرم سارم
 جوابش گفت کای زیبای عالم
 غنیمت حال نقدی دان که داریم
 پس آن زن کرد کار پرا بهانه
 کنیزانی که بودش آن جفاکش
 بگفتا چون خلوت من شوم باز
 بگوئیدش که ما چون حق شناسیم
 که خلوت کرده ما زیبا جوانی
 چونی از عشق هم تالان ز می مست
 بگفت این و روان شد سوی خانه
 برون رفتند و گفتند اشک ریزان

تو نیز از عشق روی او چو اوئی
 بچنک آور می و چنک و چغانه
 که همچون حلقه دارد چشم بر در
 عنان طاقت از کم وز دل آرام
 بدل بر صبح نوروز از نو شام
 که کردی این ثانی از بیان عقد
 پانی دایه کرد از شوق ایثار
 که آرم چنک و نای و جام و باده
 بی می با دلی از غصه آزاد
 چنان آمد که هوش او را ز سر رفت
 به جیبش جام و مینا در بغل نی
 بدست آورد آن مه رو برا دست
 مهیا کرد زمی از برایش
 نهاد اندر میان با نقل بادام
 که گردهم با تو چون پیراهن و تن
 برون آورد از تن جامه ناز
 چو جان نگرفت آن مه را در آغوش
 که نتوانم ز خجالت سر بر آرم
 ز ماضی و ز مستقبل مزین دم
 که بی غم یک نفس با هم بر آریم
 به صحن خانه شد دردم روانه
 یکایک را طلب فرمود در پیش
 شما با محاسب گردید دسار
 ز فعل زشت خاتون در هر اسم
 به رخ ماهی نقد سرور روانی
 بود برگردن هم هر دو را دست
 کنیزان را نمود آن سو روانه
 به پیش خاچه از خاتون کنیزان

که ما را میکشد عورت که باخبر
 فروشد محسب در بحر حیرت
 کنیز راست کاری داشت در پیش
 فرستاد و روان شد خود ز دنبال
 کنیز آمد به محزون در حرم گفت
 چو شبید این سخن مرجست از جا
 که روز آن محسب ناید بخانه
 یقین کار حال من گردیده آنگاه
 پسر بر پا شد و دستی سر زد
 اگر پرسد مرا از بند خوئی
 چگویم در جواب محسب من
 زن او را گفت کای نوین و نه ناز
 محور عم مشکلت آسان نمایم
 مصدوقی نهان شد شد جو مضطر
 به استقامت شو هر شد روانه
 سپس زو محسب پرسد کای زن
 ولی زین عمت و عصمت که داری
 زنت گفت آنچه شبیدی بود راست
 اگر باور نداری شو بخانه
 چو آمد محسب دید آن دل می
 خشم آمد که برگو آن پسر کو
 نگفت آن دلر بای بهتر از جان
 درش بگشا اگر باور نداری
 کنید از وی گروت آن گول احمق
 که ما این عمل و ما این دانش و هوش
 کاید افکند بس در پیش زن مرد
 محشم از پیش زن بس محسب روت
 می از میا بسا عر کرد و نوشید

بود بانوی ما هم از و هم سیر
 بجانش شعله و رشد نار غیرت
 مرای چسته جو آن آخر اندیش
 که آنگه گردد از کیفیت حال
 که شو طاق از پسر کآمد ترا جفت
 نمود از قد و قامت فتنه بر پا
 کمون کآمد نپا شد بی نهانه
 که اندر خانه داخل گشته ناگاه
 که ای زن عم مرا بر دل شرو زد
 که برگو در حرم من چه جوئی
 مرای زن نما زین فتنه ایمن
 سهی سر و حرمان شوح طناز
 مصدوقی ترا پنهان نمایم
 مفضل کرد زن صدوقی را در
 گرفتش دست و آوردش بخانه
 ز شاهد نازیت من بوده ام ظن
 نباید کرده باشی زشت کاری
 گاهی کرده ام زان رو که دل خواست
 بین اسباب عیش و شورا نه
 کباب و نقل دید و بربط و بی
 که حوش را درین اندرین کو
 درین صدوق گردیده است پنهان
 ولی عهوم نما زین شر مساری
 پس او را گفت زن باطعنه و دق
 مرا یاد و مرا باشد فراموش
 جو آتش گرم بود و شد چو یخ سرد
 زن مکاره آمد جا بک و همت
 دلش چون می ز باد مکر جوشید

پسر صراف لیک از صبح تا شام
 زبس جان و دلش مدغم بغم بود
 بدل میگفت دیدی در جوانی
 ندیدم کاش آن خصال سیه فسام
 چو شد سیمرخ زرین دال گردون
 به چستی آن زن مکاره بر جست
 چو آن قفل از در صندوق بگشاد
 زن او را گفت رخت از این میانه
 ترا آزاد کردم لیک از این پس
 مبین بر زلف و خال هر دلارام
 پسر پا کرده سر زانخانه چون گوی
 پس آن مکاره دور زمانه
 زن داروغه را در دم خبر کرد
 بر اسب مکر و حیثت گر سواری
 زن داروغه از پغام آن زن
 قباى مکر و حیا حيله پوشید
 نهاد آن گروک رو به خوی ابر
 شد او را چکمه نیرنگ پا پوش
 شبانگه چون بمیدان تاخت شیرنگ
 در آمد در سرا داروغه شهر
 به استقبالش آمد چند گامی
 چو زان زن شهنه دید آن مهربانی
 زشادی شد دلش چون باده در جوش
 سپس گفت ای بقسامت سرو رعنا
 روا باشد که سر سامم به پایت
 که با این زلف و خال و خط رخسار
 پیو بنشینند با هم هر دو بی غم
 لب آن گنبدن خون عنجه بشکفت

میش خون جگر بود و دلش جام
 و چو دلش عازم ملک عدم بود
 مرا طمی کشت دور زندگانی
 که افتادم بی آن دانه در دام
 بقاف باحتر از امر بی چون
 سوی صندوق شد مفتاح در دست
 پسر شد زان قفس چون مرغ آزاد
 بدر بر زود بیرون شو ز خانه
 حذر کن از چنین زندان و محبس
 که خال و زلف باشد دانه و دام
 بروشد رفت چون صرصر از آنکوی
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه
 که پیش داروی مکر اثر کرد
 به میدان آ و بنما سکار زاری
 دلش را نار انده شد شرر زن
 بی انجام کار خدعه کوشید
 سلاه بره تمهید بر سر
 ردای حیا را افکند بر دوش
 بی تسخیر عالم خسرو زنگ
 ز جا بر جست آن مکاره دهر
 ز راه مکر بنمودش سلامی
 شکر گفتاری و شیرین زبانی
 جوابش گفت و بگرفتش در آغوش
 که نبود خور چو رخسار تو زیبا
 سزد گر جان روان سازم فدایت
 نباشد چون تو دلداری وفا دار
 بهار عیششان کردید خرم
 بی مکر و حیل داروغه را گفت

که فردا تا به شب از یامدادان بدست خود کنم طبخ حضوری نشاید غیر عشرت ~~کرد~~ کاری بگفت ای سرو قد ماه رو بسم که از اقبال سعد و سخت فیروز خو با هم هر چه باید گفت گفتند سحر حورشید خاور چون بر آمد زن شیاوه چون بر خاست از جوی دو گانه بهر خلاق یگانه سلامی داشت تا من بود فیروز مرا کاری است با بیگانه در پیش اگر این کار را آری فراهم آیس و مونس و دمساز گردیم جوابش گفت کای بانوی خوبان گر از دستم بر آید سر به پایت بگفت اکنون که داری مهربانی بدستش داد مثنی زر پس آنگاه روان سوی قلندر ~~من~~ کان شو نظر بنمای از حسرت بر ایشان بگو در گوش او کای بیگس زار که شخصی چسته از زندان زندان تو یا آن دزد ای مرد خرد مند ترا داروغه می خواهد که بر جاش زری بستان ز من بر کن زنی رحمت بجای زر لباس خود به من ده جو بگرفتی لباسش نرد من آرد شد هر روز در ساعت روانه بگفت احوال آن مرد قلندر

بر آنم تا بر آسائیم شادان فراهم آرم اسباب سروری که دنیا را نباشد اعتباری جز این نبود به عالم آرزویم بعشرت با تو گوشم هر شب و روز بخوردند آنچه باید خورد و خفتند شه انجم پدید از خاور آمد ز قدش صحنه را شد فتنه بر پای نهاد آن فتنه دور زمانه بدو گفت ای مبارک مقدم امروز ندارم جز تو کس را محرم خویش از این پس بر خلاف پیش با هم رفیق و همدم و همراز گردیم چو جان در قاب محبوب القویان نهم ای جان صد چون من فدایت کنم افشا برت سر نهائی بگفت اکنون بنه پائی در اینراه بهر جا باشد ایشان را مکان شو یکی بگزین از آن جمع پریشان تو را در دام ~~کن~~ بینم گرفتار غضب فرموده بر داروغه سلطان قرینی و شبیه و مثل و مانند کند حبس الغرض آنگه زخود باش برو زین جا که کارت می شود سخت بدل کن لباس و شو از شهر ناده که باشد با لباسی او مرا کار پدید آن کار و باز آمد به خانه که کردم در بیا باشی سلطاندر

لباسش را نهاد اندر بر زن
 کمر قلاب دید و دلق بشمین
 نمود پوزار و کتف انداز و کشگول
 بدید او پوست تخت و رشته دستار
 گرفت آن جمله راوی سپر گشت
 سپس داروغه را بنمود ناچار
 چو شد بیدار گفت این زن شب پیش
 ز بی خوابی شدم تا صبح رنج
 بنه کا مروز يك ساعت بخوابم
 جوابش گفت کای شوی گرامی
 مرا میل است اگر داری تو تمکین
 چو بشنید این سخن داروغه از جفت
 که ای رشک پری ای غیرت حور
 اگر زهرم دهی بر جای شکر
 مرا بگذار ای ماه دل افروز
 اجازت یافت از زن احمق گول
 حو حلوا بخت پیر شهنه خنام
 پس آن محتاله مکاره جناد و
 سپس بیدار کرد آن بی نوا را
 از آن حلوا حو کرد او لقمه‌ئی نوش
 عنان اختیارش رفت از دست
 برهنش کرد چون دیدش بدان حال
 لباسش بر قلندر در برش کرد
 چو خدمت کرده بود او را پی مزد
 به تنغ کین سپس ریشش ز رخسار
 حو شاء زنگ عالم را مسخر
 به فیروز نمک شناس شناس
 که پنهان در کیمش ساز و بردار

ولی در خواب بودی شوهر زن
 کلاه و منشا بوق و تبر زین
 حشیش و جوزدان و جوز و مشکول
 کدو و پالهنک آنگاه چل نار
 بجائی بردو پنهان کرد و برگشت
 ز خواب آن فتنه ایام بیدار
 کشیدم زحمتی از حدودم پیش
 که می کردم گروهی را شکنجه
 که از بی خوابی شب در عذابم
 بود امروز روز شاد کامی
 به خنوائی که باشد چرب و شیرین
 جوابش از سر رشبت چنین گفت
 بخوبی چون بهشت عدن مشهور
 بود شیرین تر از قند مکرر
 که يك ساعت نمائیم راحت امروز
 بخواب استراحت گشت مشغول
 بی انجام کارش ریخت در جام
 نمود ادویه اش بی هوش دارو
 به کارش برد داروی قضا را
 ز سر پرواز کردش طایر هوش
 ز پا افتاد همچون بیخود و مست
 چنان که مرده‌ئی را مرد غسال
 ز نو بنگر چه خاکمی بر سرش کرد
 بدستش داغها بنهاد چون دزد
 سترد و کردش از عارض نگونسار
 نمود و شد نهان خورشید خاور
 ز مکر و حیله گفت آن رهزن ناس
 برش اندر قلندر خانه بگذار

وگر روز دیگر آید بخانه
 ز حکمش در زمان فیروز بدبخت
 بدوش خود کشید او را و چون باد
 چوبخت شعله بر گشت آن سیه رو
 سحر چون شعله با آن در دوداغش
 بکاش آن دوا از ناف تا لب
 نبش خشکیده بد از تشنه کامی
 گمان خانه کرد آن گشته بیحس
 که میسوزم ز تاب تشنه گی من
 بیارید آب سرد از بهر من زود
 قلندر ها شدند از خواب بیدار
 گمان کردند کازماء المحضر دوش
 بگفتندش چه جوئی نرگس و گل
 باسرار اول شب داری اصرار
 وگر دارد خماری بی قرارت
 چو بشنید این سخن داروغه زایشان
 زجا برجست و کرد از هر طرف سیر
 بصورت دست برد و دید کازربش
 بخود گفت اینکه میبینم بخواب است
 چو روشن شد ز صبح آن شام تیره
 گروهی از قلندر دید حاضر
 بچستی جست از جا شد روانه
 زن داروغه و فیروز ابر
 چو آمد شعله و نجور و خسته
 گهی زد حلقه بر درگاه سندان
 چو دق البابش از حد گشت افزون
 بگفتش کای قلندر گوئی امر وز
 چرا باید زندی بی بیم و تشویش

بچوب از خانه ساز او را روانه
 گلم آورد پیچیدش در و سخت
 بردش در قلندر خانه بنهاد
 بزین دو کرد گوئی بخت و نیرو
 نسیم صبح آمد بر دماغش
 اثر بنموده بد چون زهر عقرب
 جگر میسوختش لیکن ز خامی
 صدا زد بر کاندام و به نرگس
 شما را باد دست من بدامن
 کازین آتش بر آمد از دلم دود
 ز زار بهای او کشتند بیزار
 فزون خورده است و باشد مست و مدهوش
 که در باغند با ریحان و سنبل
 که ما را در سحر سازی تو بیدار
 تحشش میکند دفع خمارت
 ز گفت آن جماعت شد پریشان
 به چشمش جلوه گر شد خانه غیر
 نباشد بکسر مو شد دلش ریش
 که جان از دیدنش در اضطرابست
 بدید آن بزم و چشمش گشت خیره
 چو ایشان دید و خود را شد چو ناظر
 چو باد صرصر آمد سوی خانه
 بدند از کین ستاده در پس در
 در دولت سرا را دید بسته
 ندادندش چو آب آن درد مندان
 بشد فیروز نا مسمود بیرون
 که اقبال سیه کرد چو فیروز
 در دولت سرای شعله درویش

اگر کلاشی ورنه دست کارت
 چنین بازی ندیده چرخ پرکین
 بگفتش شهنه گای بیکانه از خویش
 مرا تو بنده من صاحب سرایم
 جوابش گفت فیروز از سر حشم
 از آن قصدت در این کاتمانه باشد
 اگر عنقای قاف اینجا زند. پر
 مکن در این سرا قصد اقامت
 ز نو داروغه گفت ای زشت صورت
 گشا ای تیره رویت چون شب کور
 ز نو فیروز گفتش گای قلندر
 مکن تأخیر در رفتن برو زود
 و گر نه بشکنم با چوب کینه
 ز پشت در صدا زد زن به فیروز
 بگفت ای بانوی خوبان ایام
 گمانم کاین گدا کاین سان دئیر است
 زن مکاره پس هی زه بفیروز
 که از این نر گدا اندیشه داری
 بگفتش چند چوب از کینه برزن
 بفیروز از غضب داروغه زد هی
 مرا در پشت در داری مانند
 پس آن ابله قدم بنهاد در پیش
 ز کین فیروز زد بر سینه اش دست
 تورا چندان زنم با چوب بی داد
 چو دید آن ماجرا داروغه کول
 بسر فیروز را زد چوب دستی
 پس آن زن زاندرون آمد بیرون
 کتیزان از پیش باسنک و با چوب

نخواهد شهنه باشد شکارت
 که سازد صغره قصد صید شاهون
 منم داروغه مولایت نه درویش
 که گه بر در زنم گه می سرایم
 که کیف چهرست اینسان کرده بد چشم
 که پنداری قلندر خانه باشد
 بسدام من در افند ای قلندر
 غنیمت دان ببر جان را سلامت
 که می آرد ملاقات کدورت
 برویم در مگر گردیده نی کور
 ز من بشنو مکن خود را سلندر
 که نبود جز زبان اینجا ترا سود
 سرا پای ترا با دست سینه
 که کاکا ماجرایت چیست امروز
 ندیدم نر گدا این سان طمع خام
 گرمنه است وز جان خویش سیراست
 که برگشته است اقبال از تو امروز
 مراو دارد حجر تو تیشه داری
 برائش همچو سگ زین کوی و برزن
 که ای حق ناشناس خیره تا کی
 گوی خوانی گدایم گه قلندر
 که توانم تحمل کرد ازین بیش
 که ای سرگشته هست کرده پایست
 که چرخ از ناله ات آید بفریاد
 باز آن افریده زن و آن رنگی غول
 بکنند او را زیار بر خاک پستی
 بگفت این نر قلندر گشته مجنون
 زدند او را و بر پا گشت آشوب

زن و مرد و نرک و کوچک کوی
 برون گشتند در ساعت ر سانه
 یکی گفت این قلندر مر بود مست
 ویا مجنون بود زیرا که عاقل
 که مرغ از سایه اندازد ساش
 زدند اطفال کویس همچو مجنون
 بسوی قریه شد سحنه ناچار
 گدائی بود کارش هر شب و روز
 چو در ده کرد مسکن سحنه شهر
 بخود میگفت هر دم نا شب روز
 شبان روزان گدائی بود کارش
 زغم دائم جگر خون بود و دل ریش
 چو ریشش سر زد از رخ ریشه غم
 زده پس سحنه بیگانه از خویش
 چو از دروازه داخل گشت چون باد
 بخود می گفت چون من نر گدائی
 قدم بنهاد آن زار سلندر
 به بی پا و سران آن رفته از دست
 ریش هر روز تاشب زان بهانه
 نظر بر تکیه بود آن فتنه جو را
 بچشمش جلوه گر شد سحنه آنروز
 چو شاهین سوی خود باز آرم اورا
 وزان حوا که اورا داده بد پیش
 به فیروز سیه روی به کار
 بر دهن بر سر بگذار او را
 سحر چون سبروانش از بستر خاک
 ستد فیروز حلوا وز بر زن
 چو دیدش حفته و امداد از سا

از آن آشوب و غوغای و هیاهوی
 گرفتندش چو دزد اندر میان
 که باده بیخودی بردستش از دست
 نخواهد در سرائی گشت داخل
 در اندازند صیادان بدامش
 نمودند آنگهش از شهر بیرون
 در آنده ماند ماهی بیگس و زار
 غم میزد بدل ناری جگر سوز
 شد اورا کام شیرین تلخ چون زهر
 که روزم تیره شد چون روی فیروز
 بدان سان میگذشتی روز گارش
 برویش تاخت ناگه لشکر ریش
 بر آمد از دلش گردید حرم
 ی شهر آورد رو با لشکر ریش
 نمود اول قلندر خانه را یاد
 ندارد جز قلندر خانه جائی
 چو در سر منزل خیل قلندر
 سلامی کرد و عشقی گفت و نشست
 شدی بچار بسو بر بام خانه
 که بیند صورت احوال شو را
 بخود گفتا که از اقبال فیروز
 سپس خواند آن غلام تیره رو را
 وز اویش کرده بد بیگانه از خویش
 بداد و گفت کای عبد وفا دار
 که در خور باشد آن سوی نکور
 به ترد من باور جست و چالاک
 روان شد نا مقام شوهر زن
 بزیر سر نهادش نان و حلوا

چو شهنه نیم شب برخاست از خواب
 ز حق در خواست کرد اونیم نانی
 چو آن حلوا و نان در زیر سریافت
 بگفت ای گرسنه از جان شده سیر
 چو خورد آن لقمه دردم رفت از هوش
 ببرد از مسکن خیل مساکین
 چو آن مکاره زن در شوهر خویش
 که زان بیهوش داروئی که خورده است
 بر آورد از تنش ملبوس درویش
 ببرد او را سپس بر جای پیشین
 سحر بنمود چون خورشید خور
 دوباره پخت حلوا بهر آن خام
 که تا کی همچو پخت من بخوانی
 چو آن سرمست دارو گشت هشیار
 نشسته دید خود را با زن خویش
 برش حلوا نهاد آن زن که تا چند
 بگفت از خواب امروز ای پری شان
 از آن آشفته خواب ارگویمت من
 بگفت ای ماه روی سرو قامت
 پریشان بود مجموع حواسم
 زن مکاره گفتش کای نکو مرد
 ازین خواب ار نمی گشتی تو بیدار
 بخواب اندر چنان بود اضطرابت
 مگر خوردی غذای نساگواری
 بگفت آری غذائی از قضا من
 قزون خوردم زدست نفس سرکش
 غرض آن قننه دور زمانه
 خبر داد آن دو سرهنگ بلا را

ز درد جوع خود را دید مبتاب
 که جشمش یابد از آن نیم جانی
 نهال عمر خود را باز ور یافت
 مکن در خوردن این لقمه تا خیر
 کشیدش در زمان فیروز بردوش
 بدولت خانه اش از راه تمکین
 نظر افکند و دیدش در برخویش
 بود چو آن که می پنداشت مرده است
 بپر کردش پس آنکه جامه پیش
 سرش بنهاد بر بالای بالین
 جهانی را چو اسکندر مسخر
 ز خوابش کرد بیداران دلارام
 چو مار آخر چرا در پیج و تابی
 ز خواب بیخودی گردید بیدار
 بخانه خویش و بر تن جامه پیش
 بخواب غفلتی ای ناخرد مند
 حواس جمع من باشد پریشان
 چو من گردد حواست ای نکوزن
 ز شب تا صبح چون روز قیامت
 از آن خوابی که زونک در حراسم
 ز جانت دور بادا محنت و درد
 مرا غم می نمود از دهر بیزار
 که دیدم مارسان در پیج و ثابت
 که بد در خوابت این سان اضطرابی
 بخوردم در سرای خوانچه بهمین
 که در خواب این چنین گشتم مشوش
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه
 که میباید کنون ما و شما را

شدن هم بجا ر و رفتن تمامی شدند الفصه در ساعت روانه شو در حمام گردیدند داخل دیدند الغرض آن زهت خو را خبر جستند از آن شباده دهر نما را هر سه باد این نکته حالی ند این معنی جوشد ظاهر برایشان بان بر سر زنان کازمگر و دستان همشان بود از حیرت نظاره سوی خانه توأم گشته با غم رزها جو ملاح این حکایت پس گفت این مثل گفتم ترا من ر این بحر ای در یکنواز دستم کمان ابرو نخواهم دادت از دست شید از ناخدا این قصه زیبا می ترسی مگر از قهر دادار ه در راه باطل پیش از این گام با خود چنان بینم بدریا ما قهار و یم ذخار و ره دور و نقش خطا از صفحه دل ست ار یافتیم از لطف بیچون بد ما دو تن چون آن سه تن مرد ه در دام قضا افتاده بودند مستند از بلا از راست کاری بیانگفت ملاح آن سه تن کیست

برعت جانب مام حمامی بسوی مام حمامی ز خانه که بر مقصود خود گردند و اصل زن دیگر بجا دیدند او را یکی گفتا که رفت آن فتنه از شهر که رفت و شهر شد از فتنه خالی حواس جمعشان از غم پریشان نمود از ما سه خاتم رابدست آن نمی دیدند در آن کار چاره روان گشتند از حمام با هم بیان کرد از بدایت تا نهایت که دانی کا گهم از حیلۀ زن چورفتنی پا ببخت خود ز دستم که ناید تیر بیرون رفته از دست بگمت ای ناخدا ای نا شکبیا که کردی غرقه در این بحر ذخار کیم من تا زمن حاصل کنی کام که افتد ماهی از دریا بصحرا اجل نزدیک و من عاجز تو مقهور که شاید جان بریم از یم بساحل نخواهم من ز دستت رفت بیرون نماید راستی مان از بلا فرد پی جان باختن آماده بودند که آرد راستکاری راستکاری کن آگاهم که قصدت زان سه تن چیست

حکایت

سه تن بودند با هم یاز و مشفق که ممکن شان نبود از هم جدائی

مت ای ناخدا در عهد سابقی رجان و تن بدند از آشنائی

قضا را آنسه تن مرد یگانه
 بسی کوه و در و دشت و بیابان
 شبی را از قضا در کوهساری
 در آنشب آنسه تن مهجور و محزون
 چنان لرزید آن کوه گران سنگ
 جدا زان کوه شد سنگی گران بار
 در آن غار را چون بست آنسنگ
 در امید شان از زندگانی
 چو اصحاب الرقیم اندر من غار
 زان و آبشان چون سفره مشک
 نه جای ماندن و نه پای رفتار
 ز غم شد قوت دل خون چگرشان
 یکی از آن سه پیری بود کامل
 بگفت ای مردمان دیده من
 بما گر بسته راه کاینات است
 کنون هر يك ببايد بيكم و بيش
 بدرگاه خدا ناليم و در خواست
 نخستين جست پير در گزیده
 نماز آورد و رو بر قبله بنشست
 بزاری گفت کای خلاق عالم
 ولی ای زارق سلطان و درویش
 به دریا غرقه و امید وارم
 جزای هر عمل از نیک و از بد
 از این سر آگهی کاندر جوانی
 غلام حواجه ئی بودم سر امران
 چنان در بنده گبش اقدام کردم
 فنون راستی را پیشه کردم
 شدم محرم حریم حرمتش را

شدند از خاته و کشور روانه
 رساندند آن سه تن با هم پایان
 بسر بردند اندر کنج غاری
 بدیدند آنکه ناگه ز امر بیچون
 که می شد نعره اش بر چند فرسنگ
 رسید آن سنگ غاطان تا در غار
 در ایشان عرصه آفاق شد تنگ
 فرو بست آن قضای آسمانی
 بماندند آن سه تن بیچاره ناچار
 تهی شد شدروان از چشمشان اشک
 بمرک آن هر سه تن بودند ناچار
 اتم هر دم بدل میزد شررشان
 که فن راستی را بود شامل
 رهبران جهان گردیده من
 ولیکن راستی راه نجات است
 بیانی صدق بنما ئیم از پیش
 خلاصی مان بود از گفتن راست
 که بود از مهر روشن دل چو دیده
 برید از خویش دل بردوست پیوست
 ز عصیان غرق بحر افعال
 بود عنو نو از عصیان من بیش
 که موج لطف آرد بر کنارم
 جو خواهی دادن ای دارای سرمد
 که بد ارام عیش و کامرانی
 برویم باب دولت بود آرزو باز
 که خود را شهره ایام کردم
 ز فعل کجروی اندیشه کردم
 امین بودم تمام دولتش را

به پرده عصمت او را دختر، بود
نگاری ماهروئی سرو قامت
رخسازماه تابان خوبتر داشت
ز عشق آن پری دیوانه گشتم
ببند دانه خائس من زار
بمنزل آمدم روزی زما زار
ندیدم در سرا جز تا زمین را
پس آنکه گفتم ای شوخ دلارام
هلاک و زار و جبر ان از برانم
چو بشنید این سخن گیت ایجه کار
خیانت پیشه و حق ناسامی
ترا تا من حکار ای بی دانات
که گر آنگاه گردد سزاجه رینجان
بدو گشتم که ای وصل تو جانبخش
مرا مروا بماند در هوات
اگر سازم ز وصلت گاه رانی
چو نایستم بدید آن شوخ سرمست
چو عیجه لعل آن گلچهره ز مکار
حو آشی شعله ور شد نفس من کش
مرا هی رد که ای شناس عالم
و را این خواجة مردانه شهر
ردون طبعی مکن ای بی دانات
دلیم از نار حنجرت محروق شد
شدم مسنون عقل کامل حوش
دیش سودم از راه ادب من
وزو در حواست کردم عفر نصبر
نمودم از نو شرم ای حی داور
الهی می دهد عدلت گواهی

که مر ج حسن را نیک اختر بود
که از قامت پیا کردی قیمت
لب شیرین او طعم شکر داشت
بشمع عار خش پروانه گشتم
بدام طره اش گشتم گرفتار
بندیدم خانه را حالی ز اغیار
به پیشش بر زمین سودم چین را
که هوشم بردی از سرو زدن آرام
باعل خود نما بوسی برانم
نمی نرسی مگر از قهر قهار
که شناسی بظاهر گرچه ناسی
بنادوسم مکن قصد حیانت
ز کین حاک وجودت گشته پیمان
لت چون چشمه حیوان روان بخش
چو شمع گری سر اندازم بیایت
عرا بخشد حیات جاودای
که از وصلش نخواهم دانستن دست
نیم کرد و ن در داد باچار
که با گه اهل زد آبی بر آتش
زدون طبعی نیک شناس عالم
نمود است از شناسی خواجة دهر
بموس حنین شخصی حیانت
وجودم عرف دریای عرق شد
که برهاندم ز نفس جاهل خوبش
بدست آوردن دامن معجز
گذشت از جریم آن مهر جهان گیر
هوای نفس بیرون کردم از سر
که صدق است آنچه را گفتم کماهی

چو باشد گر مرا سازی مرفراز
 که ناگه یارشان شد لطف دادار
 چو دیدند آندو تن کار راستکاری
 یکی از آن دو تن از جای برجست
 نغازی کرد و سر بر آسمان کرد
 به زاری گفت کای حی تو انا
 گنه کار و پریشان روز کارم
 من سرگشته مسکین و فقیرم
 جز از جود تو کس را نیست هستی
 خداوندی تو را باشد سزاوار
 تو می دانی که بودم در جوانی
 چو میدیدم که مسکین تر ز من نیست
 به تنک آمد دلم از تنک دستی
 فلک را گفتم ای سرگشته دور
 چرا باید در این دور زمانه
 ز رزق آتش فقر آن قدر کاست
 بنک آن گونه دل آمد ز جوعم
 چو شد شهباز زرین پر روانه
 دل گفتم بی مرک و نوائی
 نکردم چاره ای نفس قوی را
 ز جا جستم روان گشتم مهر کوی
 شدم در خانه ای داخل هراسان
 زر و سیم و نپاس و گوهر و در
 به چالاکي شدم بر بسام خانه
 مرا در راه منزل عهل زد هی
 نمی نرسی مسگر از فقر قهار
 بد نیا و آخرت بر مردم دزد
 اگر مردی بکش رنج و بهر گنج

که باب بسته بر رویم شود باز
 جدا شد اندگی سنک از در غار
 رسید آن یسکفر را رستکاری
 بی طاعت چو مور اول کمر بست
 مرشک از دیده حسرت روان کرد
 ز حال بنده کبود چون تو آگاه
 ولی از رحمت امید وارم
 ز پا افتاده ام شو دستگیرم
 تو ای دارنده بالا و پستی
 که آری گوهر از خارا گل از خار
 ز جان بیزار و سیر از زندگانی
 چومن مفلس درین دور زمن نیست
 شدم خاک ره مردم ز پستی
 که شد با راستانت کج روی طور
 ز هر کس یاد آری و زمانه
 که قوت از جوع میدیدم مهابت
 که در آخر به دزدی شد رجوعم
 غراب شب بر آمد ز آشیانه
 بساید شد سوی دولت سرائی
 گرفتم پس کمند شب روی را
 ز چو گزن هوس سرگشته چون گوی
 بدست آمد مرا اموالی آسان
 مرا شد جیب و دامان اغرض پر
 کمند افکندم و گشتم روانه
 که کاش این لاشه ات میگشت لاشی
 که در دوزخ شوی ناگه گرفتار
 حدای هر دو عالم میدهد مزد
 که فرمودند پیران سخن سنج

مکن دزدی که دزدی نیست کاری
 مرا دل مرتعش ~~ص~~ کردید ناگاه
 شدم آنجا که اول رفته بودم
 تپه کرده در آنجا جیب و دامن
 کمند افکنده رفتم از ره بسام
 پی صید از چه رفتم همچو شهباز
 بمنزل آدمم خوش وقت و خورسند
 الهی آگه استی از نهانم
 الهی چون توئی داننده راز
 روا می باشد از قدرت نمائی
 چو مقرر و ناجا بت شد دعایش
 به جنبش آمد آن سنگ از درغار
 مراد آن دو تن چون گشت حاصل
 به چستی جست از جا آن سیم مرد
 توئی یا رب که دانی نهانی
 توئی خالق که دادی بر خلاق
 ز تو روشن روان شد مهرتابان
 تو دادی زیب و فرباغ چنان را
 تو یوسف را نجات از چاه دادی
 تو دادی خضر را ره در سیاهی
 سلیمان را تو دادی تاج شاهی
 بر ابراهیم آتش گل تو کردی
 ز حالم آگهی کاغاز و انجام
 مرا در کشور کرمان مکان بود
 ز لطف استطاعت داشتم من
 حزان کایام سال از قوس تا ثور
 فلک تا که بنای کجروی کرد
 بری گشتند از من طالع و بخت

که دزدی را نپا شد اعتباری
 بقول عقل بر گردیدم از راه
 چنان کنا گه نگفتند از ورودم
 عجب دینی بحق کردم ادا من
 بچا لاکمی چو صید رسته از دام
 چو شاهین گرسنه آمدم باز
 ولی بی قوتیم از پسا در افکند
 که غیر از راستی نبود بیانم
 مرا زین راستی بنما سر افراز
 که این در را که سستی بر گشائی
 ز حق کردید حاصل مدعا پیش
 جدا شد اندکی از لطف دادار
 ز حق بر قصدشان گشتند واصل
 نمازی کرد و گفت ای خالق فرد
 خداوند زمین و آسمانی
 بهر کس هرچه دیدی هست لایق
 بحکمت چرخ گردون شد شتابان
 تو دادی جوه خوبان جهان را
 ز چاهش قرب و عزو جاه دادی
 سکندر را تو دادی پادشاهی
 بر آوردی تو یونس را ز ماهی
 به گل نالان دو صد ببل تو کردی
 ز لطف بد مرا نیکو سر انجام
 که آن کشور مرا دارالامان بود
 زرو ملک و زراعت داشتم من
 بگام چرخ گردون میزدی دور
 اسپرم در کف نفس قوی کرد
 معیشت تنگ گشت و کار شد سخت

میرستم بکرمان آرمیدن
 وطن هشتم برون گشتم ز خانه
 مرا در ره سواری همروش بود
 سمندی داشتم من تند و چالاک
 به پیش آمد قضا را منزلی دور
 ز رنجوری سمندش ناتوان گشت
 قضا چون دید او را کج اراده
 ز غم بادی گران او را بدل ماند
 ز بار غصه دیدم در هراسش
 بدو گفتم کنون اینست چاره
 نهادم بار او بر بار خویش
 سوارش کردم و گشتم روان من
 چوره شد تصفه بگرفتم عنانش
 بدان سان راه میرفتیم با هم
 مرا روزی بره شد لازم آبی
 بر آوردم چو جامه از بر خویش
 بر آوردم چو سر از آب بیرون
 که دیدم روزگار زشت بنیاد
 که برد اسب آن رفیق بیوفیم
 برهنه میدویدم اشک دیزان
 چو آن ظالم ز چشمم گشت پنهان
 مرا گردون دون بنمود چون غول
 نمود از کین چون برد از کف اسانم
 ندیدم چند روز از جور ایام
 شرور میزد بیچون روز آفتابم
 ز پا افتاده میرفتیم به زانوس
 قضا دیدم گروهبی مردم حتی
 که ای غول بیابان خور مادر

ندیدم چاره جز غربت گزیدن
 شوی شیراز گردیدم روانه
 رفیق و هم نشین و هم دیش بود
 روان بودیم خرسند و فرح ناک
 رفیقم زافرس گردید رنجور
 به بستن عدم روحش روان گشت
 ز اسب پیل تن کردش پیاده
 که امشب مرد و بار او به گل ماند
 پریشان گشته مجموع حواسش
 که گه باشی پیاده گه سواره
 ندیدم غیر از این چون چاره خویش
 به پیشا پیش او برجیده دامن
 بزیر آوردم و کردم روانش
 سواری را ندمن پیش و نه او کم
 بسوی چشمه بنمودم شنایی
 شدم در آب و شستم بیکر خویش
 ز غم نگردید چشمم چشمه خون
 ز کین خاک وجودم داده بر باد
 لباس و جامه و اسب و ردایم
 چو گردد اندر پیش افتان و خیزان
 شدم عریان و سرگردان و حیران
 بر گردانی اندر دشت مشغول
 غذایم جوع و عریانی لباسم
 بشب آسایش و در روز آرام
 بشب سرما ز دل می برد تمام
 گیاه سبز میخوردم چو آفتو
 ددم خوانندند و زد بر من یکی هی
 که اطمان از تو میگرداند رنجور

بدم نزدیک و گفتم ای جماعت
 بهر دام و ده آدم زاده ام من
 برفت رفته اسباب و اسام
 کس کردم فغان و آه و ناله
 مگر چون یافتدم از تکلم
 نخستین بهرم آورند جامه
 سپس بهرم غذائی شد مهیا
 دو روزی ماندم آنجا بهر راحت
 مدد جستم ز خلاق یگانه
 ز چوگان قضا چون گوروان من
 غریب وینکس و بی یار و غمخوار
 که تا گه آن نمک شناس شناس
 چقا گسترستم گز دشمن من
 لباسم راز سرتا پا به برداشت
 به پیری هم رهش آن ناجوان مرد
 مرا گفت ارشوی از بخت خوشنود
 تو را بخت و سعادت چون قربین شد
 باو گفتم ز نیکو حکاری تو
 سپس آن رند و طرار زمانه
 مرا آن خواجه دردم کرد احضار
 مرا گفت ای غلام با سعادت
 نخستین خواجه ات گفت از غلامی
 اگر زحمت کشی در خدمت من
 بخدمت زن قدم بردانه با من
 بهرمه رفتنش تا بنگرم چون
 بدل گفتم که باید خواجه مسعود
 که تا گه در سرای خود سرا گفتم
 صداقت پیشه کن تا بخت و نیر و

هلاکم کرده اماسک و قناعت
 ز بی قوتی ز یا افتاده ام من
 که می بینید عاری از لباس
 پرایشان روزی من شد حوائه
 مرا بردند در حی از ترحم
 دوم دراعه و کفش و عمامه
 روانم زبان غذا گردید احیا
 میان بستم سپس بهر سیاحت
 بسوی فارس گردیدم روانه
 بشیراز آمدم با کاروان من
 بدم حیران روان در شهر و بازار
 که شناسی بداندر هیکل ناس
 نشسته بر فراز تومن من
 من او را نظر او بر من نظر داشت
 ز من پنهان بنجوا گفته گو کرد
 سزد اقبال سعد خواجه مسعود
 عطای خواجه مسعودت معین شد
 که لطف او نماید یاری تو
 به تومن هی زد و رفت از میانه
 حضورش را شدم حاضر بناچار
 که جز نیکی نخواهی داشت عادت
 ترا یکه جو نباشد تا تعافی
 بر احوال هارسی از همت من
 بیا اکنون روان تا خانه با من
 کند از کینه با من دور گردون
 سرا حاصل کند برگنج مقصود
 که ای طبعی از من با خرمی جفت
 ترا در بنده گگی من کند رو

پس آنکه رفت و بیل آورد و زنبیل
 باو گفتم که ای فرمان روا من
 که این افتاده از پا را ز سر دست
 که کرد دست این رهی طی رهی دور
 چو بشنید این سخن گفت ای فلانی
 میان بر بند و دامن بر کمر زن
 غرض آن روز تاشب خواجه مسعود
 شبش گفتم ده اجرت کن روانم
 که امشب باندم آسوده بودن
 جوابم گفت پندارم بکرمان
 سرای خواجه را برجای دیگر
 چنین رسم اندرین کشور نباشد
 و گر خواهی که باشی ایمن از من
 ترا گویم ککون سازند محبوس
 مرا شب داشت محبوس و گرفتار
 بکارم داشت چندان آن ستمگر
 چو دید از یاقتام رفتم از دست
 مرا بردند الحاصل به بازار
 نشد پیدا که بود از ناتوانی
 یکایک می نمودندش ملامت
 بخدمت داشت مسخولش مدامی
 کنون کار فرط خدمت گشته و زنجور
 یکی سوداگر آمد آخر کار
 هوای نفع و خسر از سر برد کرد
 مرا با درهم و دینار محدود
 ز دام طالم آن سوداگر راد
 روان گشت و منش چون سایه از بی
 در آن دولت سرایم آن نکو مرد

مکان و بستر راحت برایم
 آید ایستادم طبیعی چون مسیحا
 بدرود او کرد ظالم مبتلا یستم
 لباس عافیت را بر تن من
 چو صحت یافتم از جای جستم
 غرض چون بجام صحت نوش کردم
 زلی بهر دیار و یار و خویشان
 که ناگه خواججه راشد عزم تبریز
 که از کرمان به آذر بایجانم
 چو رخت از فارس بست آنمرد نامی
 سان سایه منزل تا منزل
 به آذربایجان چون ره بریدیم
 چو گردیدند آگه خیل تجار
 بشهر آمد به اعزاز تمامی
 چو شد بالین راحت تکیه کاهش
 به عزم دیدن سلطان تبریز
 لراهم خواست کردن ارمغانی
 مرا چون در غلامی دید کامل
 مرا با گوهری تا درگاه شاه
 نرس از روی صدق صاف خدمت
 ای هر کسی صفا و صدق آرد
 صهبای طرب دارای تبریز
 کازان ساعت که گردندم غلامش
 که از نزدیک خود نمود دورم
 خدمت آن سیمان زمان را
 خستین راستی را پیشه کردم
 خدمت رخ نهادم زان اراده
 میرم در صداقت دید کامل

مهیبا کرد و در مان و غذایم
 روان آورد و روحم زوشد احیا
 رهاند آن خواججه از دام بلایم
 چو یو شایید لطف حی ذوالمن
 میان در خدمتش چون مور بستم
 غم و درد و محن فر موش کردم
 حواس جمعم از غم بد پریشان
 ز خون دل مرا شد دیده لب ریز
 قضا افکند و زد آذر بجانم
 منش بستم میان بهر غلامی
 نمیگشتم جدا او را زمحمل
 روان با کاروان خوشدل رسیدیم
 باستقبال ما شد میل تجار
 مکان بگزید در اعلا مقامی
 ز خاطر برد راحت رنج راحتش
 سمند اشتیاقش شد سبک خیز
 غلام قابل و در صکرانی
 که باشم عاظم هر کار و عامل
 ببرد و کرد مان تقدیم در گاه
 بکردم تا شدم لایق به نعمت
 براهش خازاگر باشد شود ورد
 مدامش جام عشرت باد لب ریز
 مرا منعم نمود انعام عامش
 بخواند از خیل حتام حضورم
 چو مور خسته در بستم میان را
 ز فعل کبجروی اندیشه کردم
 که فرزین کردم آخر چون پیاده
 بهر کارم دانا دید و ساقل

عطای میر و صدق و بخت مسعود
 ز احسان کرد چندان سر فرازم
 در آن شهرم چو دوران مفتخر کرد
 گه رفتن مرا خلعت عطا کرد
 مرا لطف خدا دمساز گردید
 بصدر مسند عزت مشتم
 بقانون عدالت جهد کردم
 دوتن را شحنة روزی بسته آورد
 مرا گفت این دوتن در شهر تبریز
 نمودند این دوتن بهر غلامی
 گرفتم هر دو را چون صید حسته
 چو دیدم آندو تن نامرد مردود
 مرا بشناختند آن هر دو نامرد
 قضایان دست و پا بسته بخواری
 بدان حالت چو دیدم آندوتن را
 که نارم خشم و رحم آرم برایشان
 بشحنه گفتم ایشان را بزندان
 دو بازه با هزاران کینه و قهر
 چو شب شد خنوتی آراستم من
 نشاندمشان بصد اکرام و اعزاز
 سپس گسترده کردم خوان نعمت
 پس از صرف طعام و شستن دست
 به اندازی که باید بی کم و بیش
 سحر کاز طرف مشرق مهر تیان
 بهر یک نویسنی دادم سبک تاز
 سپس کوشیدم از فرط کفایت
 که ناگه از سفر میر مظفر
 چو خوش بنشست بر صدر جلالت

دما دم بر شئونات من افزود
 که بتشاندند میران بر فرازم
 امیر نامور قصد سفر کرد
 بجای خود مرا فرمان روا کرد
 بروم باب دولت باز گردید
 میان بر حکم رانی تنگ بستم
 بهنق آن شهر را چون عهد کردم
 اسیر و دستگیر و خسته آورد
 ستم کارند و شوم و فتنه انگیز
 درین کشور هیاهوی تمامی
 به پیش آوردمت با دست بسته
 یک آن رهزن بدویکخواجه مسعود
 بسان کبریا شان چهره شد زرد
 سرا پا غرق بحر شرمساری
 بدل گفتم خوش آید ذوالمنن را
 درین مجمع نسازم شان پریشان
 بیر ای و اشف از احوال زندان
 زندان بردشان داروغه شهر
 بختوت آن دوتن را خواستم من
 ز رأفت در فراز مسند تاز
 نهادم پیش شان الوان نعمت
 ز باده مکرمتشان ساختم مست
 زر و خفت نهادم هر دو را پیش
 عیان گشت و بسغرب شد شان
 روان کردم کرمان و بنیراز
 بکار عدل و تنظیم ولایت
 در آمد با هزاران عزت و فر
 ز راحت گشت ازو رفع کسالت

را هر لحظه لطفش تازه فرمود
 و روزی چون گذشت از آن یگانه
 ی طوف حرم حی داور
 را بعد از اجازت میر تبریز
 حق جستم مدد و ز شهر و خانه
 ندیم القصد در طی بسایان
 و کعبه از عطای حی متعال
 س از اعمال حج و طوف خانه
 لطف ایزد و از دولت بخت
 میر از باز گشتم چون شد آگاه
 همراه من از بر نا و از پیر
 حضور شاه را کردم اراده
 پس گشتم روان تا پیش گاهش
 بر اثر از سر افران مرا خواند
 س از سیر سفره در مظفر
 چو شد سیمرغ زرین پر روانه
 بی رفتن اجازت خواستم من
 بخلوت گاه راحت رو نهادم
 مرا اسباب راحت ساز کردند
 غنودم چند روزی چون در آن دم
 طلب کرد از قضا روزی امیرم
 عنایت بی نهایت بر رهی کرد
 مدارم حوش ز دور آسمان شد
 نیا شد ای خداوند توان
 که آن غافل ز کیش و دین و ملت
 زهم نیرازه ام در راه شیراز
 دیگر مسعود منحوس ستم کار
 جفا ها کرد بی جرم و گناه

عطا های مرون ز اندازد فرمود
 گرفتم اذن و گردیدم روانه
 که گردیده است واجب بر توانگر
 سمندی داد صرصر تکت سبت خن
 بسوی کعبه گردیدم روانه
 بقصد کعبه چون صرصر شتابان
 رسیدم پس بجا آوردم اعمال
 بسوی تبریز گردیدم روانه
 به آذربایجان انداختم رخت
 کسان پیشم روان فرمود ناگاه
 فزون آمد ز حد تا در گه میر
 ترا سب پیل تن گشتم بنده
 امیر افتاد چون بر من نگاهش
 فراز کرسم از فخر نشانند
 ز من پرسید و گفتم پی تا سر
 بقاف باحتر در آشیانه
 به اذن او ز جا بر خواستم من
 که رحمت را برد راحت فرادم
 در رحمت به رویم باز کردند
 ز غربت شد مرا سوی وطن عزه
 پس آنگه شد از سر ضمیرم
 ز تبریزم سوی کرمان رهی کرد
 مرا کرمان ز نو دار الامان شد
 ز لقب تا توانم جز نو دانا
 مرا افکنند از دولت بدلت
 گسست از فرت حرص و کثرت آز
 که پس بی مهر ویر کهن بود و غدار
 که بی شد بر ملک از جورش آهم

چو فرصت یافتم از آن دو پر کین
 الهی می دهد عدلت گواهی
 اگر چه بارق دریای گناهانم
 ولی چون هر عمل دارد جزائی
 تسرحم کن جزای این عمل را
 گشایم رویم این در را که بسته
 پس آن سنگ گران را دست تقدیر
 چو آن در باز شد گشتم دلشاد
 حکایت چون ز زیبا یافت اتمام
 سپس آن سرو قد چهره زیبا
 ز من بشنو و زین بحر خطرناک
 کا زین دریا رسیدیم از ساحل
 نمود این قصه را چون ناخراگوش
 به زیبا گفت چند از مکر و تزویر
 کسی ز افسانه گفتن خود نمائی
 بیانت کذب و مهرت بیفروع است
 ترا این سان که باب خدعه باز است
 که کرد آن جغد پر مکر و فسانه
 که جست از چنگ باز آن جغد مکار
 ز وصل خود دهی چندان فریبم
 ز کشته باں شنید آن شوخ طنز
 بت رعنا قد رحمانه زیبا
 بر اهل خرد این سان فسانه
 ز مرغان بوم باشد احمق و شوم
 تو می گوی که جغد کول نادان
 همایون فرسیک بر ما ز دان
 تواند بوم شوم کول نادان
 چو زین سر ستم آنگه سازان

گذشتم در رهت ای داور دین
 که صدق است آنچه را گفتم گماهی
 چو نامه از معاصی رو سیاهم
 بود هر درد را در پی دوائی
 که کردم در حق آن دزد دغل را
 به بالائی رسان بازم ز پستی
 ز جا کند و نمود از که سر ازیر
 چو مرغ از آن قفس گشتم آزاد
 ز آغاز آن حدیث آمد به انجام
 به گفت ای ناخدای ناشکیبا
 نخستین جو نجات از ایزد پاک
 ز لطف حق مرادات گشته حاصل
 در آن کشتی جو دریا زد دلش جوش
 نمائی قصه و افسانه تقریر
 که میوسم ز وصل خود نمائی
 مرا هر وعده فرمائی دروغ است
 حقیقت داستان جغد و باز است
 به آن شهباز دور از آشیانه
 بدام مکر کرد او را گرفتار
 که از جان سازی آخری نصمم
 چو از تزویر جغد و صدق شهباز
 بگفت ای کشتیم را کار فرما
 بیان نمائ که شد ابلهانه
 مردم شومی او گشته معلوم
 که چون دیوانه خوش باشد بویران
 که در مرغان جواو نبود توانا
 ز مکرش کرد سرگردان و حیران
 که چوود سر گذشت جغد و شهباز

نگفت ای تا خدا بر گو خدا را
که چون از ره مرد شهناز را نوم
نگفت آن سرو قامت ماه طناز

حکایت

مرا بیری جوان سحت این حکایت
که گشت از مازی چرخ ستمکار
فکمدان یا ز جوعش چرخ سرکش
بی صیدی شد آن شاهین بر و از
روان شد هر طرف باز و نظر کرد
نشد از شش جهت صیدی دوچارش
چو دید آزرده خاطر نوم مسکین
بر آورد از جگر آهی شردار
که ای ماز همایون فر خدا را
ترا سر پنجه روز است و قدرت
ترا سلطانی است و حکمرانی
تو تا این که و فرو زور و وهنتک
ممکن قصد صعیف با نواسی
ولی گر مگذری از من حدایت
که من مردم از این سودا سی سود
ده گوش از که داد سی امانم
مرا روزی نشد زوری میسر
حو زری بر همای چرخ گردون
به ناگه گشت گمشگی دوچارم
مرا گمشک گشت ای نوم دانا
گذر از صید چون من نواسی
همه بی دل و در آشیانه
مرا محض رضای حق کن آزاد
برحم کردم و کردم رهائیش

حدیث باز و جغد پر جفا را
کن این مجهول را بر بنده معلوم
که داری تو امان با جان و من باز

بیان کرد از بدایت تا نهایت
بدم جوع شاهینی گرفتار
حواسش شد پریشان و مشوش
که با صید آید اندر آشیان باز
بهر جانب گذر آن تیر پر کرد
در آخر نوم شومی شد شکارش
ز جور چرخ خود را صید شاهین
که شاهین را بدل زد شسته مار
علم جهد منما کن خدا را
مرا محرومی و ضعف و قناعت
مرا محارگی و تا توانی
بداری چون ز صید چون می ننگ
که باشد پوستی و اسبجوی
رسد آنچه خواهی در جرایت
چنان سودی کاران سوانم آسود
که گردد خاطر شاد از بیاتم
بود با آن که زوری ها مقرر
بمعرب شد روان از امر بچون
برای قرب و دفع اضطرابم
برای خاطر حی نواسی
که دارم در ولان چه بچگانی
صعیف و اتوان بی آب و دانه
که عمگین بحد گانم را کمی شاد
روان کردم سوی بچه هائیش

که تا گه طایری از دام رحمت
 که ای کرده خلاف نفس سرکش
 نهاد آن گه دو کبک اندر بر من
 که چون بگذشتی از یک خسته عصفور
 جزای این عمل تا روز محشر
 از آن شب تا کنون از بخت فیروز
 کنون محض رضای حی ذوالمن
 مرا آزاد کن ای پر هنر باز
 از آن کبکان که بی رنج و مشقت
 ترا چون راه رهایی قلم از بیم
 مرا تا کبک آرد مرغ رحمت
 کنون زان کبک ها در آشیانه
 کنون ای جان صد چون من فدایت
 چو شه باز این سخن بشنید از بوم
 چو بوم خسته جان از چنگل باز
 شد اندر آشیان بوم دل آزار
 بکنجی بوم از شه باز رسته
 بر اهلش منتظر شه باز دل خون
 برون نامد چو باز از آشیانه
 مرا آورد از دل آن باز آنکه آوز
 جوا بش گفت بوم از سوز سینه
 چو جرخم از پریشان روزگاری
 نکند آگرد گشندر اقر بایم
 شده آن کبک قوت آن جماعت
 هدایون باز گفت ای پرد غل بوم
 کنون برنگو پریشان اقر بیت
 برون آیند بر گو از چه راهی
 که ای شاهین اوج عزت و آاز

مرا آورد خوش پیغام رحمت
 بی روزی مشو زمین پس مشوش
 ز غم برهاند قلب مضطر من
 روان کرد این دو کبک خالق نور
 ترا حق کرده این روزی مقرر
 مرا این سان رسد روزی شب و روز
 ممکن قصد حیاتم بگذر از من
 که گردد باب نعمت بر رخت باز
 به روزی کرده یزدانم شفقت
 یکی از آن دو خواهم کرد تقدیر
 ترا قسمت دهم بیونج و رحمت
 یکی باقیست ای باز یگانه
 اجازت گردهم آرام برایت
 رها کردش برای کبک موهوم
 رها شد شد بسوی آشیان باز
 پریشان خاطر و محروم افکار
 نهان شد خسته جان و دل شکسته
 که آید ز آشیان با کبک بیرون
 ز دل زد باز را آتش زبانه
 که ای بوم از چه رفتی زدمی باز
 که ای شه باز بی مثل و قرینه
 بچنگ چون تو شه بازی شکاری
 نمودند اتفاق اندر عزایم
 کنم فردا شب از جان اطاعت
 مرا کذب تو ظاهر کشت و معلوم
 کجا جمعند ار بهر عزایت
 کشید آن بوم شوم از سینه آهی
 که زیر چرخ نبود چون تو شه باز